

ملت عشق

اليف شافاك

ترجمه: ارسلان فصیحی

عنوان و نام پدیدآور: ملت عشق / الیف شافاک؛ ترجمه ارسالان فصیح  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۵۱۱ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۳. رمان؛ ۸۸

شابک: 978-964-311-919-5

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.

موضوع: عنوان اصلی: Ask

موضوع: داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰م.

شناسه افزوده: فصیحی، ارسالان، ۱۳۴۰ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۲۴۸ PL ۱۳۸۹ ۷م۲ش /

رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۵۳۳۴۶

این کتاب را

به مجلس دوست که

عاشقانه سخن می گوید و صبورانه می پردازد...

:این کتاب ترجمه ای است از

AŞK

Elif Şafak

Doğan Kitap, 2010

:Türkçe'den Farsça'ya çeviren

Arslan Fasihi

به هیچ متمم و صفتی نیاز ندارد عشق.  
خود به تنهایی دنیایی است عشق.

یا درست در میانش هستی، در آتشش  
یا بیرونش هستی، در حسرتش...

سنگی را اگر به رودخانه‌ای بیندازی، چندان تأثیری ندارد. سطح آب اندکی می‌شکافد و کمی موج برمی‌دارد. صدای نامحسوس «تاپ» می‌آید، اما همین صدا هم در هیاهوی آب و موج‌هایش گم می‌شود. همین و بس.

اما اگر همان سنگ را به برکه‌ای بیندازی... تأثیرش بسیار ماندگارتر و عمیق‌تر است. همان سنگ، همان سنگ کوچک، آب‌های را که در تلاطم درمی‌آورد. در جایی که سنگ به سطح آب خورده ابتدا حلقه‌ای پدیدار می‌شود؛ حلقه جوانه می‌دهد، جوانه شکوفه می‌دهد، باز می‌شود و باز می‌شود، لایه به لایه. سنگی کوچک در چشم به هم زدنی چه‌ها که نمی‌کند. در تمام سطح آب پخش می‌شود و در لحظه‌ای می‌بینی که همه‌جا را فرا گرفته. دایره‌ها دایره‌ها را می‌زایند تا زمانی که آخرین دایره به ساحل بخورد و محو شود.

رودخانه به بی‌نظمی و جوش و خروش آب عادت دارد. دنبال بهانه‌ای برای خروشیدن می‌گردد، سریع زندگی می‌کند، زود به خروش می‌آید. سنگی را که انداخته‌ای به درونش می‌کشد؛ از آن خودش می‌کند، هضمش می‌کند و بعد هم به آسانی فراموشش می‌کند. هر چه باشد بی‌نظمی جزء طبیعتش است؛ حالا یک سنگ بیش‌تر یا یکی کم‌تر.

اما برکه برای موج برداشتنی چنین ناگهانی آماده نیست. یک سنگ کافی است برای زیر و رو کردنش، از عمق تکان دادنش. برکه پس از برخورد با سنگ دیگر مثل سابق نمی‌ماند، نمی‌تواند بماند.

زندگی *إلا روبینشتاین* (۱) هم از وقتی خودش را شناخته بود مثل برکه‌ای را که بود. داشت به چهل سالگی پا می‌گذاشت. سال‌ها بود عادت‌ها، نیازها و

سلیقه‌هایش تغییر نکرده بود. روزها روی خطی مستقیم پیش می‌رفتند؛ یکنواخت و منظم و عادی. بخصوص در بیست سال اخیر همه زندگی‌اش را جزء به جزء با توجه به زندگی زناشویی‌اش تنظیم کرده بود. همه آرزوهایش، همه دوستان جدیدش، حتی کوچک‌ترین تصمیم‌هایش هم به این وابسته بود. یگانه قطب‌نمایی که سمت و سوی زندگی‌اش را تعیین می‌کرد خانه و خانواده‌اش بود.

شوهرش دیوید دندانپزشک مشهوری بود؛ مردی فوق‌العاده موفق در کارش، با درآمد بالا. پیوندشان چندان عمیق نبود. *إلا* متوجه این مسئله بود، اما اعتقاد داشت در زندگی مشترک (بخصوص در زندگی‌های مشترکی که مثل زندگی آن‌ها این قدر طولانی شده) اولویت‌ها چیزی‌های دیگری هستند. در زندگی مشترک چیزهایی مهم‌تر از عشق و علاقه هم هست: مثل مدارا با یکدیگر، مهربانی، تفاهم، احترام و... و صد البته از همه مهم‌تر، چیزی که لازمه همه زندگی‌های زناشویی است: بخشندگی! اگر ازتان برمی‌آید، که باید بریاید، وقتی شوهرتان اشتباهی کرد، که ممکن است بکند، باید هر جور شده، ببخشیدش!

عشق و علاقه اگر هم نباشد چه اهمیتی دارد؟ عشق خیلی وقت بود در فهرست اولویت‌های *إلا* جایی آن پایین‌ها مانده بود. عشق فقط مال فیلم‌ها بود، یا مال رمان‌های تخیلی. فقط آن جاها بود که دختر و پسر داستان می‌توانستند، با عشق افسانه‌ای برگرفته از قصه‌ها، همدیگر را تا حد مرگ دوست داشته باشند. اما زندگی، زندگی واقعی، نه فیلم بود نه رمان!

در فهرست اولویت‌های *إلا* بچه‌هایش بالای *بالا* قرار داشتند. دختر

خوشگلشان ژانت در دانشگاه درس می خواند. دوقلوهایشان (که یکیشان دختر بود، اورلی، و دیگری پسر، ایوی) درست در مرحله بلوغ بودند. یک سگ دوازده ساله رتریور هم داشتند: «سایه». وقتی به این خانه آمد هنوز توله ای کوچک بود. از همان روز رفیق و همراه همیشگیِ اِلا در پیاده روی هایش شد. هرچند سایه که دیگر پیر شده، چاق شده، چشم هایش کم سو و گوشش سنگین شده بود، داشت به آخر خط نزدیک می شد، اما دل اِلا مگر می گذاشت در این فکر باشد که روزی سگش می میرد. آخر، اِلا از آن آدم هایی بود که هیچ وقت نمی توانند پایان چیزی را قبول کنند، فرقی نمی کند آن چیز یک دوره باشد، عادتی قدیمی باشد، یا رابطه ای که خیلی وقت پیش تمام شده. اِلا نمی توانست مرگ آن چیز یا پدیده را بپذیرد. هیچ جوری نمی توانست با تمام شدن ها رو در رو شود، حتی اگر آن پایان، که وانمود می کرد نمی بیندش، می آمد و جلو دماغش سبز می شد.

خانواده روینشتاین در آمریکا، در نورتمپتن، در خانه ای بزرگ و گرم رنگ به سبک ساختمان های دوره ویکتوریا زندگی می کرد. ساختمان با آن که به تعمیر احتیاج داشت و بایست دستی به سر و رویش می کشیدند، هنوز هم با عظمت بود: پنج اتاق خواب داشت، گاراژی با ظرفیت سه ماشین، کفپوش پارکت چوب گردو و درهایی به سبک فرانسوی؛ به علاوه، توی باغچه اش هم یک جکوزی فوق العاده بود. کل اعضای خانواده از فرق سر تا نوک پا بیمه بودند؛ بیمه عمر، بیمه اتومبیل، بیمه سرقت، بیمه آتش سوزی، بیمه درمانی؛ علاوه بر این ها، حساب های بازنشستگی داشتند، اندوخته ای برای تحصیل بچه ها در دانشگاه و حساب های مشترک بانکی... علاوه بر خانه ای



که در آن می نشستند دو آپارتمان لوکس هم داشتند: یکی در بوستون و دیگری در رودآیلند. الّا و دیوید برای به دست آوردن این ها خیلی زحمت کشیده بودند، عرق جبین ریخته بودند. تصور خانه‌ای بزرگ که در هر طبقه اش بچه‌ها شادمانه بدوند و بازی کنند و از فر اجاق گازش عطر شیرینی زنجفیلی و دارچینی پخش بشود، ممکن است به نظر بعضی ها نوعی کلیشه بیاید، اما در نظر آن ها ایده آل ترین زندگی بود. زندگی زنایشان را بر پایه این هدف مشترک بنا کرده بودند و با گذشت زمان، اگر نه به همه، به بیش تر خیالاتشان جامه عمل پوشانده بودند.

شوهر الّا پارسال در روز والتاین به او یک گردن بند الماس به شکل قلب هدیه داده بود. کنارش هم کارتی گذاشته بود با عکس بادکنک و خرس کوچولو:

الّای عزیز

زن آرام و خاموش و باگذشت و صبورم...

چون مرا همان طور که هستم پذیرفتی و همسرم شدی، مدیونت هستم.

شوهرت که تا ابد دوستت خواهد داشت،

دیوید

الّا به هیچ کس بخصوص به شوهرش نتوانسته بود حرف دلش را بزند و بگوید موقع خواندن این سطرها حالی بهش دست داده بوده انگار دارد

اعلامیه ترحیم خودش را می خواند. با خودش گفته بود: «لابد وقتی مردم همین حرف ها را پشت سر جنازه ام می زنند» و اگر صاف و صادق باشند، باید این حرف ها را هم اضافه کنند:

«تمام زندگی الای بی چاره خلاصه شده بود در راحتی شوهر و بچه هایش. نه علمش را داشت و نه تجربه اش را تا به تنهایی سرنوشتش را تغییر دهد. هیچ گاه نمی توانست خطر کند. همیشه محتاط بود. حتی برای عوض کردن مارک قهوه ای که می خورد بایست مدت های طولانی فکر می کرد. از بس خجالتی و سربزیر و ترسو بود؛ شاید بشود گفت آخر بی عرضگی بود.»

درست به همین دلایل آشکار بود که هیچ کس، حتی خودش هم نفهمید که چطور شد الای روینشتاین بعد از بیست سال آزرگار زندگی زناشویی یک روز صبح از دادگاه تقاضای طلاق کرد و خودش را از «شر» تاهل آزاد کرد و تک و تنها به سفری رفت با پایانی نامعلوم...

اما حتما دلیلی داشت: عشق!

الای به شکلی غیرمنتظره عاشق شد، عاشق مردی که اصلاً فکرش را هم نمی کرد و به هیچ وجه انتظارش را نداشت.

آن دو نه در یک شهر زندگی می کردند و نه حتی در یک قاره. حتی اگر هزاران کیلومتر فاصله میانشان را در نظر نگیریم، شخصیت هایشان هم خیلی با هم فرق می کرد؛ انگار یکی شب بود، دیگری روز. طرز زندگیشان هم زمین تا آسمان فرق داشت. بینشان پرتگاهی عمیق بود. این که دو نفر که در وضعیت عادی به سختی می توانستند یکدیگر را تحمل کنند، این طور در آتش عشق بسوزند پدیده ای غیرمنتظره بود. اما پیش آمد و چنان سریع پیش

آمد که إِلا حتی نفهمید چه بر سرش می آید تا بتواند از خودش محافظت کند. البته اگر آدم بتواند از خودش در برابر عشق محافظت کند! عشق یکباره از غیب مثل تکه سنگی در برکه راکد زندگی إِلا افتاد. و او را لرزاند، تکان داد و زندگی اش را زیر و زبر کرد.

## بوستون، ۱۷ مه ۲۰۰۸

یکی از روزهای خوش و ملایم بهاری بود که این داستان عجیب شروع شد. سال‌ها بعد که اِلا برمی‌گشت و به گذشته می‌نگریست لحظه شروع را آن قدر در ذهنش تکرار می‌کرد که همه چیز به نظرش نه مثل خاطره‌ای دور، بلکه مثل صحنه تئاتری می‌رسید که در گوشه‌ای از کائنات هنوز هم ادامه دارد.

زمان: بعدازظهر یکی از شنبه‌های ماه مه.

مکان: آشپزخانه خانه شان.

همه اعضای خانواده دور هم نشسته بودند و غذا می‌خوردند. شوهرش داشت بشقابش را با غذای مورد علاقه‌اش ران سرخ‌شده مرغ پر می‌کرد. از دوقلوها ایوی قاشق و چنگالش را موازی هم در دست گرفته بود و صداهایی از خودش در می‌آورد که انگار دارد طبلی خیالی می‌نوازد. خواهرش اورلی هم برای آن که با رژیم جدیدش، روزانه حداکثر ۶۵۰ کالری، سازگار شود مشغول محاسبه لقمه‌هایی بود که می‌توانست بخورد. دختر بزرگش ژانت تکه‌ای نان در دست گرفته بود و با حالتی متفکرانه پنیر خامه‌ای رویش می‌مالید.

علاوه بر اعضای خانواده، عمه اِستر هم پشت میز نشسته بود. سری به آن‌ها

زده بود تا کیک کاکائویی موزاییکی را که خودش پخته بود برایشان بیاورد و زود برود، اما نتوانسته بود در مقابل اصرارشان مقاومت کند و برای ناهار مانده بود. اِلا با آن که پس از ناهار کلی کار داشت، دلش نمی آمد از پشت میز بلند شود. این اواخر کم تر پیش می آمد همه اعضای خانواده این طور دور هم جمع باشند. فرصت خوبی بود و او امید داشت همه جو را گرم بکنند.

دیوید یکدفعه گفت: «عمه اِستر، اِلا مژده را بهت داد یا نه؟ زخم کار فوق العاده ای پیدا کرده، خبر داری؟ آن هم پس از این همه سال.»

اِلا در دانشگاه زبان و ادبیات انگلیسی خوانده بود. با آن که ادبیات را دوست داشت، بعد از فارغ التحصیلی به طور منظم هیچ جا مشغول کار نشده بود. فقط برای چند مجله زنان کارهای جزئی ویراستاری انجام داده بود، عضو بعضی کلوب های کتابخوانی شده بود و هر از گاهی هم برای روزنامه های محلی نقد کتاب نوشته بود. همین و بس. با آن که زمانی دلش می خواست منتقد سرشناس کتاب بشود، اما روی این خواسته اش گرد زمان نشسته بود. این واقعیت را پذیرفته بود که سیلاب زندگی او را به سمت و سویی کاملاً متفاوت کشانده است. آخر سر نه منتقد مشهور ادبی، بلکه زن خانه دار و سواسی ای شده بود با کلی کار خانه و مسئولیت های خانوادگی، که علاوه بر همه این ها با سه تا بچه هم باید سر و کله می زد.

البته خیلی هم ناراضی نبود. مادر بودن، همسر بودن، رسیدگی به «سایه»، سر و سامان دادن به امور خانه، آشپزخانه، باغچه، خرید، شستن رخت ها، اتوکشی... یعنی در زندگی به اندازه کافی سرگرمی داشت. مگر همین ها بس نبود که حالا بیاید برای قاپیدن نان از دهان شیر خودش را به دردسر بیندازد؟

با آن که همکلاسی‌هایش در دانشگاه اسمیت که پر از فمینیست بود از انتخابِ اِلا خیلی خوششان نیامده بود، او اهمیتی نمی‌داد؛ سال‌های سال از این که مادر، همسر و خانم خانه‌داری پایبندِ خانه و خانواده باشد کوچک‌ترین ناراحتی‌ای حس نکرده بود. البته خوب بودنِ وضع مالیشان باعث شده بود احساس نیاز به کار پیدا نکند. اِلا از این بابت سپاسگزار زندگی بود. هر چه باشد علاقه‌اش به ادبیات را از توی خانه‌اش هم می‌توانست پیگیری کند. تازه، عشقش به مطالعه هم کم نشده بود، هنوز هم کرم کتاب بود یا این که دلش می‌خواست فکر کند این طور است.

اما روزی رسید بچه‌ها عاقل و بالغ شدند و خیلی واضح نشان دادند که دیگر دوست ندارند مادرشان در هر کاری دستشان را بگیرد. اِلا هم که دید اوقات فراغت زیادی دارد، بالاخره تصمیم گرفت کاری برای خودش دست و پا کند. با آن که شوهرش او را تشویق کرد و مدام در این باره صحبت می‌کردند و منتظر فرصت بودند، ولی قرار نبود اِلا به این راحتی‌ها کار پیدا کند. کارفرمایی که برای کار به آن‌ها مراجعه کرده بود یا دنبال آدمی جوان‌تر می‌گشتند یا آدمی باتجربه‌تر. اِلا که مدام به در بسته می‌خورد غرورش جریحه‌دار شد و عطای کار را به لقایش بخشید.

با این حال در ماه مه سال ۲۰۰۸ تمام موانعی که این همه سال در برابر کار پیدا کردنش ردیف شده بود، به شکلی غیرمنتظره از میان رفت. چند هفته پیش از آن که به چهل سالگی پا بگذارد، پیشنهاد جالب توجهی از یکی از ناشران بوستون دریافت کرد. در اصل کسی هم که کار را برایش پیدا کرده بود، شوهرش بود. یکی از مشتری‌هایش واسطه شده بود. شاید هم یکی از

إلا فوراً شروع کرد به توضیح دادن: «نه بابا، همچو کاری هم نیست. توی یک مؤسسه انتشاراتی دستیارِ دستیارِ ویراستار ادبی هستم، سر و تهش همینه. یعنی نوکر ما چاکری داشت!»

اما به نظر نمی‌رسید دیوید اجازه بدهد زنش کار جدید را تحقیر کند. پرید وسط: «عزیزم، برای چی این حرف را می‌زنی؟ خوب این را هم بگو که چه مؤسسه انتشاراتی معتبری است.»

دیوید با آرنجش به إلا زد، اما دید صدا از زنش در نمی‌آید، برای همین در حالی که با ذوق و شوق سر تکان می‌داد حرف‌های خودش را تأیید کرد: «انتشاراتی خیلی مشهور و معتبری است عمه استر. از بهترین ناشران کشور! خوب است بقیه دستیارها را ببینی! همه‌شان جوانند! همه‌شان فارغ‌التحصیل دانشگاه‌های اسم و رسم دار! پینشان حتی یک نفر هم نیست که مثل إلا این همه سال خانه‌داری کرده باشد و بعد دوباره مشغول کار شده باشد. ببین چه زنی است، مگر نه؟»

إلا تکان مختصری به خودش داد و شانه‌هایش را صاف کرد. تبسمی ساختگی بر لبانش نشست. کنجکاو شده بود بداند چرا شوهرش این همه دست و پا می‌زند. آیا می‌خواست همه سال‌هایی را تلافی بکند که نگذاشته بود او کار کند؟ یا این که چون به او خیانت کرده بود احساس پشیمانی می‌کرد و می‌خواست به این ترتیب رابطه‌شان را دوباره گرم کند؟ کدام یکی بود؟ راستش توضیح دیگری به ذهنش نمی‌رسید. این طور با اشتیاق و ذوق و شوق حرف زدند دیوید توضیح دیگری نداشت.

دیوید تعریف هایش را ادامه داد: «آدم چشم و دل سیر به این می گویند. همه مان به وجود الای عزیزم افتخار می کنیم.»

عمه استر با صدایی تأثیرگذار وارد صحبت شد: «همین طور است، الای عزیز لنگه ندارد؛ همیشه همین طور بوده.» انگار الای از پشت میز بلند شده و به سفر آخرت رفته بود و او داشت با غم و اندوه یادش را گرامی می داشت. همه آن هایی که پشت میز نشسته بودند، بدون استثنا، مهربانانه به الای نگاه کردند. طوری شده بود که ایوی هم گوشه و کنایه زدن را کناری گذاشته بود و اورلی هم توانسته بود یک بار هم که شده به چیزی غیر از ظاهر خودش توجه کند. الای کوشید از این لحظه سرشار از محبت لذت ببرد، اما نتوانست. نوعی دلزدگی، بی طاقتی از درونش می جوشید. علتش را نمی دانست. کاش یکی پیدا می شد و این موضوع نجسب صحبت را عوض می کرد. دوست نداشت در مرکز توجه باشد.

درست همان لحظه دختر بزرگش ژانت، انگار که دعای بی صدایش را شنیده باشد، یکدفعه قاتی صحبت شد: «من هم خبری برایتان دارم! مزدگانی می خواهم!»

همه سرها به طرف ژانت چرخید. کنجکاوانه، سراپا گوش، منتظر ادامه حرفش شدند.

ژانت یکدفعه گفت: «اسکات و من تصمیم گرفته ایم ازدواج کنیم. خوب، حالا می دانم چه می خواهید بگویید! هنوز دانشگاهتان تمام نشده، حالا صبر کنید، چه عجله ای دارید، هنوز جوانید، و غیره و غیره... اما تو را به خدا درک بکنید، هر دوی ما برای برداشتن این قدم بزرگ آماده ایم.»



سکوتی غریب بر میز آشپزخانه حاکم شد. گرما و احساس نزدیکی ای که تا یک دقیقه پیش همه شان را در بر گرفته بود، دود شد و به هوا رفت. اورلی و ایوی با نگاه‌هایی گنگ به یکدیگر خیره شدند. عمه استر با یک لیوان آب سیب در دستش، مثل مجسمه‌ای خنده‌دار و چاق ساخته دست مجسمه سازی دیوانه، ماتش برد و همان جور خشکش زد. دیوید طوری که انگار اشتهايش کور شده باشد، کارد و چنگال را کناری گذاشت، چشم‌هایش را تنگ کرد و به ژانت نگاه کرد. در چشم‌های قهوه‌ای روشنش اضطراب و نگرانی موج می‌زد. یکدفعه چنان عبوس شده و ترش کرده بود انگار یک شیشه سرکه سر کشیده...

ژانت که متوجه وخامت اوضاع شده بود، شروع کرد به ناله و زاری: «آه، بفرمایید! من را بگو که خیال می‌کردم خانواده‌ام از شادی بال در می‌آورند و پرواز می‌کنند، اما کوووو؟ حال و روزتان را ببینید! هر کی ببیند فکر می‌کند چه خبر مصیبت باری داده‌ام.»

دیوید طوری که انگار خود ژانت نمی‌داند چه گفته و باید کسی برایش تکرار کند، گفت: «دخترم، کمی قبل گفتمی خواهی ازدواج کنی.»

«باباجون، خودم متوجهم، کمی ناگهانی شد، اما اسکات دیشب سر شام پیشنهاد کرد. من هم بله را دادم.»

«خیلی خوب، اما برای چی؟»

إلا بود که این را پرسید. همین که جمله از دهانش خارج شد، از نگاه‌های دخترش فهمید که از چنین سؤالی تعجب کرده. اگر می‌پرسید «خیلی خوب، اما چه وقت؟» یا اگر می‌گفت «خیلی خوب، اما چطور؟» هیچ مسئله‌ای

پیش نمی آمد. هر دو سؤال ژانت را خوشحال و راضی می کرد و این طور تعبیر می شد که «پس می توانیم مقدمات عروسی را بچینیم». در حالی که «خیلی خوب، اما برای چی؟» سؤالی غیرمنتظره بود. و ژانت آمادگی جواب دادنش را نداشت.

«منظورت چیست که می گویی خیلی خوب، اما برای چی؟ لابد برای این که عاشق اسکات شده ام! مگر دلیل دیگری هم می تواند داشته باشد مادر؟»  
إلا در حالی که کلمه ها را یکی یکی انتخاب می کرد، کوشید حرف هایش را واضح تر بزند. «نه عزیزم، منظورم این بود که... عجله تان برای چی بود؟ نکند حامله ای؟»

عمه استر سر جایش تکانی خورد، خودش را جمع و جور کرد، پشت سر هم سرفه کرد. آب سیب را کناری گذاشت و از جیبش یک قوطی قرص اسید معده در آورد. شروع کرد به جویدن.

ایوی اما زد زیر خنده: «خوب، پس بگو توی این سن و سال دایی می شوم، مگر نه؟!»

إلا دست ژانت را گرفت، به طرف خودش کشید و آهسته فشارش داد. «لابد می دانی که واقعیت قضیه را خیلی راحت می توانی به ما بگویی؟ هر چه باشد خانواده ات هستیم و در هر حالتی پشتت را خالی نمی کنیم.»

ژانت با حرکتی خشن دستش را کشید و فریاد زد: «مادر، لطفاً تمامش کن! حامله نیستم، اصلاً چه ربطی دارد؟! این حرف ها چیست که می زنی؟!»

إلا در حالی که سعی می کرد آرام و متین باشد، زیر لب زمزمه کرد: «فقط می خواهم کمک کنم.»

«با تحقیر کردنم می خواهی کمک کنی مادر؟ معلوم می شود که به نظر تو ازدواج کردنم با مردی که دوستش دارم فقط یک علت ممکن است داشته باشد: قضا قورتی حامله شدنم! یعنی فکر می کنی این قدر ساده ام؟ حتی از مخیله ات هم نمی گذرد که چون عاشق اسکات شده ام، می خواهم با او ازدواج کنم؟ درست هشت ماه است که با او بیرون می روم.»

إلا گفت: «بچه نشو. فکر می کنی توی هشت ماه می شود فهمید مردها چی توی کله شان می گذرد؟ بیست سال است با پدرت زن و شوهریم، حتی ما هم نمی توانیم ادعا کنیم همه چیز را در باره همدیگر می دانیم. هشت ماه با هم بودن مگر خیلی زیاد است؟ جلو بچه بگذاری قهر می کند!»

ایوی لبخند موزیانه ای زد و پرید وسط حرف: «خوب مگر نمی گوید خدا دنیا را در شش روز خلق کرد؟ آن وقت بین توی هشت ماه چه کارها که نمی شود کرد.»

همه که چپ چپ نگاهش کردند، ایوی دهانش را بست و توی صندلی اش فرو رفت.

در این میان دیوید که ابروهایش را به هم گره زده و مشغول فکر کردن بود، حس کرد اوضاع دارد خراب تر می شود، برای همین فوراً دخالت کرد: «جانم، ببین، مادرت این را می خواهد بگوید: با یکی بیرون رفتن یک چیز است، ازدواج کردن با او چیز دیگر.»

ژانت پرسید: «اما باباجان، یعنی تا دم مرگ باید همین طوری باشیم؟»  
إلا آهی کشید و دوباره خودش را وسط رینگ پرت کرد: «واللا، بدون این که حرف را پیچانم، یکدفعه می گویم. من و پدرت منتظر بودیم آدم مناسب تری

پیدا کنی. رابطه شما را نمی‌شود رابطه‌ای جدی حساب کرد. راستش هنوز برای این که رابطه‌ای جدی برقرار کنی خیلی بچه هستی.»

ژانت با صدایی گرفته پرسید: «می‌دانی چه فکر می‌کنم مادر؟ گمان می‌کنی همه چیزهایی که تو زمانی از آن‌ها می‌ترسیدی الآن سر من می‌آید. اما این طور نیست که چون تو در جوانی ازدواج کردی و به سن الآن من که بودی بچه دار شدی، من هم قرار است همان اشتباه‌ها را تکرار بکنم!»

صورتِ اِلا چنان سرخ شد که انگار سیلی آبداری خورده بود. در گوشه‌ای از ذهنش خاطراتی که می‌خواست فراموششان کند، جان گرفتند: حالت‌هایش موقعی که ژانت را حامله بود، بی‌چارگی‌اش، گریه‌های گاه و بیگاهش، بحران‌هایش... در اولین حاملگی‌اش خیلی سختی کشیده بود، سلامتی‌اش به خطر افتاده بود، دچار افسردگی شده بود، تازه مجبور شده بود زایمان زودرس بکند. دختر بزرگش که هفت ماهه به دنیا آمده بود، هم در دوران نوزادی، هم در دوران کودکی انگار همه زور و قوه او را مکیده بود. درست به همین دلیل بود که برای دوباره بچه دار شدن ده سال صبر کرده بود اِلا.

در این میان دیوید لابد تصمیم گرفته بود استراتژی متفاوتی امتحان کند که با آرامش وارد بحث شد: «دخترم، وقتی دوستی‌ات را با اسکات شروع کردی، ما هم به عنوان پدر و مادر، خوشحال بودیم. خوب پسر خوب و درستی است... خیلی آقاست. توی این دوره و زمانه همچو کسی را راحت نمی‌شود پیدا کرد. اما عجله‌ای ندارید که. حالا بگذارید فارغ‌التحصیل شوید، بعدش معلوم نیست چه فکری می‌کنید. یکدفعه می‌بینید که آن موقع وضعیت فرق

کرده.»

ژانت سرش را به نشانه «ممکن است» تکان داد، اما پیدا بود حرف‌های پدرش خیلی هم به نظرش معقول نیامده. بعد یکدفعه سؤال غیرمنتظره‌ای پراند:

«نکند همه اعتراض‌هایتان به این دلیل است که اسکات یهودی نیست؟»  
دیوید طوری که انگار نمی‌توانست باور کند دخترش همچو نسبتی به او داده باشد، چشم از او برگرداند. هر چه باشد همیشه به خودش افتخار کرده بود که «پدری روشنفکر، با فرهنگ، امروزی، لیبرال و دموکرات» است. راستش صرفاً به همین دلیل در خانه‌شان حتی از حرف زدن در باره مسائل نژادی، دینی، جنسیتی و طبقاتی دوری می‌کرد.

اما ژانت دست بردار نبود. پدرش را از گردونه خارج کرده و دوباره نگاه‌های پرسشگرش را به مادرش دوخته بود: «مادر، توی چشم‌هایم نگاه کن و جواب بده. اگر اسم پسری که دوستش دارم اسکات نبود و آرون فلانکشتاین بود، باز هم این طوری به ازدواجم با او اعتراض می‌کردی؟»

صدای ژانت پیچ‌واپیچ و تیغدار بود انگار. دل‌الا گرفت. یعنی دخترش این قدر از دست او عصبانی بود و دق‌دلی داشت؟ یعنی این قدر نیش و کنایه می‌زد و مشکوک بود؟

«عزیزم، ببین، چه خوش‌بیاید چه نیاید، حالا که مادرت هستم، باید واقعیت‌هایی را به تو بگویم. جوان بودن، عاشق شدن، پیشنهاد ازدواج گرفتن، این‌ها چیزهای خیلی قشنگی‌اند، مگر خودم نمی‌دانم... من هم زمان خودش این‌طور چیزها را از سر گذرانده‌ام. اما حرف ازدواج که پیش می‌آید، باید کله

ات را به کار بیندازی! ازدواج کردن با کسی که خیلی با تو فرق دارد، رسماً یعنی قمار کردن. ماها که پدر و مادرت هستیم طبیعی است که از تو بخواهیم بهترین انتخاب را انجام بدهی.»

«خیلی خوب، اما اگر انتخابی که به نظر شما بهترین است، در نظر من بدترین باشد، آن وقت چه؟»

إلا منتظر همچو سؤالی نبود. با نگرانی آهی کشید و شروع کرد به مالیدن پیشانی اش. اگر درد میگردن به سراغش آمده بود، سرش این قدر درد نمی کرد.

«من عاشق این پسر هستم مادر، می فهمی؟ جایی آن پشت و پسله های ذهنت همچی کلمه ای مانده؟ عشق! همان که می گویند وقتی دچارش بشوی قلبت تاپ تاپ می زند، آن وقت آدم نمی تواند بدون عشقش زندگی کند!»

إلا ناخودآگاه قهقهه زد. با آن که نمی خواست دخترش را مسخره کند، اما خنده اش آن طور به نظر آمده بود: تمسخرآمیز! اعصابش به هم ریخته بود، خودش هم نمی فهمید چرا این طور شده. چون پیش از این ده ها بار، شاید هم صدها بار با دختر بزرگش دعوا کرده بود. اما هیچ وقت این طور معذب نشده بود. اما امروز انگار نه با دخترش، بلکه با دشمنی بسیار موزی و آب زیرکانه دعوا می کرد.

ژانت انگار دلخور شده بود: «مادر، چرا می خندی، تو هیچ وقت عاشق نشده ای؟»

«آه، بس است دیگر! حوصله ام را سر بردی. بیدار شو عزیز من، خواهش می کنم چشم هایت را باز کن و بیدار شو. آدم که نباید این قدر صاف و ساده

باشد، این قدر...»

لحظه ای انگار برای پیدا کردن کلمه ای که دنبالش می گشت، اطرافش را نگاه کرد. آخر سر اضافه کرد: «این قدر رمانتیک!»

ژانت با ناراحتی پرسید: «خوب مگر رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟»

راستی، رمانتیک بودن چه عیبی دارد؟ إلا به فکر فرو رفت. قبلاً این طور نبود. قبلاً برای این که بتواند از شوهر خودش انتقاد کند که چرا به اندازه کافی رمانتیک نیست، هوای این کلمه را داشت. خوب از کی تا حالا از آدم های «رمانتیک» خوشش نمی آمد؟ جواب این سؤال را پیدا نکرد. باز هم با همان روش سفت و سخت و دستوری به حرف هایش ادامه داد:

«عزیزم، در چه دور و زمانه ای زندگی می کنیم؟ این را توی کله ات فرو کن که زن ها با مردی که دوستش دارند ازدواج نمی کنند. زن وقتی دید کارد به استخوان رسیده و لازم است برای آینده اش یکی را انتخاب بکند، آن وقت می گردد و مردی را پیدا می کند که حدس می زند پدر خوب و شوهر خوبی از آب در می آید و می شود بهش تکیه کرد. فهمیدی؟ وگرنه عشق حس خوشایندی است که امروز هست و فردا نیست.»

إلا جمله اش را تازه تمام کرده بود که نگاهش با نگاه شوهرش تلاقی کرد. دیوید دست هایش را روی سینه قفل کرده بود و بی آن که تکانی بخورد یا حتی نفس بکشد، با چشمانی ثابت داشت نگاهش می کرد. پیش از این اصلاً ندیده بود که این طوری نگاه کند. درون إلا انگار چیزی سوخت.

ناگهان ژانت گفت: «من می دانم درد تو چیست مادر. تو به خوشبختی من حسودی ات می شود. نمی توانی ببینی که جوان هستم. می خواهی من هم

عین تو بشوم؛ خانم خانه دارِ بدبخت و منفعلی که از بی حوصلگی دچار بحران شده!»

إلا انگار که سنگ بزرگی وسط معده اش گذاشته باشند، همان طور ماند. پس دخترش او را این طوری می دیده؟ «خانم خانه دارِ بدبخت و منفعلی که از بی حوصلگی دچار بحران شده»، همین طور است؟ زنی معمولی که نیمی از راه را پیموده و زندانی زندگی زناشویی ای شده که رو به ویرانی است؟ پس تصویرش این طوری بوده! شوهرش هم این طوری می دیدش؟ دوست هایش چطور، همسایه هایش؟

در یک لحظه نگرانی به جانش افتاد: با خودش گفت نکند همه اطرافیانش در خفا دلشان به حال او می سوزد. و این فکر موزیانه چنان درونش را سوزاند که نفسش بند آمد و نتوانست حرفی بزند.

دیوید رو به دخترش کرد و گفت: «زود از مادرت معذرت خواهی بکن.» ابروها را در هم گره کرده بود و صورتش آویزان بود، اما این ادا و اطوارش نه طبیعی بود، نه باورپذیر.

إلا با نگاهی یخزده گفت: «عیبی ندارد. منتظر عذرخواهی نیستم.»

ژانت نگاهی ناباورانه به مادرش انداخت، بعد با سرعت، با خشم، دستمال سفره ای را که جلوش بود پرت کرد، صندلی را به عقب هل داد، از پشت میز بلند شد و از آشپزخانه دوید بیرون. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که اورلی و ایوی هم پشت سر هم از جایشان بلند شدند و پاورچین پاورچین بیرون رفتند. یا به شکلی غیرمنتظره می خواستند از خواهر بزرگشان حمایت کنند یا این که از صحبت های سرد و بی روح بزرگ ترها خسته شده بودند. پشت سر



آن‌ها عمه‌ایست که هم‌پا شد. همان‌طور که داشت آخرین قرص معده‌اش را چرق و چوروق می‌جوید، بهانه‌ای الکی آورد و زد بیرون.

این طوری، پشت میز فقط دیوید و اِلا ماندند. توی هوا انگار غم و غصه موج می‌زد... خلاً میان زن و شوهر آن قدر غلیظ بود که می‌شد با دست گرفتن. و هر دوشان خیلی خوب می‌دانستند که مسئله نه ژانت است و نه دیگر بچه‌هایشان. مسئله خودشان بودند. زندگی زناشوییشان که خیلی وقت بود آتشش رو به خاموشی بود!

دیوید چنگالی را که کمی قبل روی میز گذاشته بود، دوباره برداشت و انگار که چیز جالب توجه‌ی پیدا کرده باشد شروع کرد به بازی کردن و چرخاندنش. «یعنی از حرف‌هایی که الان زدی باید به این نتیجه برسم که با مردی که دوستش داشته‌ای ازدواج نکرده‌ای؟»

«نه عزیزم، البته که منظورم این نبود.»

دیوید که هنوز داشت با چنگال حرف می‌زد، پرسید: «پس منظورت چی بود؟ من که موقع ازدواج گمان می‌کردم عاشقم هستی.»

اِلا گفت: «عاشق بودم» اما نتوانست جلو خودش را بگیرد و اضافه نکند: «آن وقت‌ها عاشق بودم.»

«خیلی خوب، آن وقت از کی عاشق بودن را ول کردی؟»

اِلا با چشمانی پر از شگفتی به شوهرش نگاه کرد. مثل آدم‌هایی که توی عمرشان عکس خودشان را توی آینه ندیده‌اند و یکدفعه آینه را جلو صورتشان می‌گیری و آن‌ها از حیرت خشکشان می‌زند، او هم انگار که با واقعیتی غیرمنتظره روبرو شده باشد، ماتش برد. راستی چند وقت است

شوهرش را دوست ندارد؟ کدام آستانه، کدام نقطه عطف، کدام میلاد؟ انگار می خواست چیزی بگوید. کلمه پیدا نکرد. خشکش زد.

در اصل زن و شوهر داشتند کاری را می کردند که در آن حرفه ای شده بودند: «خود را به نفهمیدن زدن.» روزها در نوعی بی خیالی می گذشت، نوعی چشمپوشی از همه چیز. زمان در آن بستر آشنا و محتومش، سوار بر روزمرگی ها، سرد و بی روح، کاهلانه و علی السویه جریان داشت.

إلا یکدفعه زد زیر گریه. نتوانست جلو خودش را بگیرد. دیوید بی حوصله رویش را برگرداند. با خودش می گفت زن ها اشکشان دم مشکشان است؛ بخصوص نفرت داشت از این که زن خودش را در حال گریه ببیند. برای همین إلا وقتی کنار شوهرش بود به این راحتی ها گریه نمی کرد. اما اتفاق های آن روز همه به نوعی غیرعادی بودند. به هر حال درست در همان لحظه تلفن زنگ زد و هر دوشان را از شر آن لحظه های زجرآور نجات داد.

دیوید گوشی تلفن را برداشت: «الو... بله، خودش همین جاست. لطفا یک دقیقه صبر کنید.»

إلا گوشی را که به طرفش گرفته شده بود گرفت و خودش را جمع و جور کرد و تا آن جا که می توانست سعی کرد خوشحال و خندان جواب تلفن را بدهد: «الو، بفرمایید.»

صدای زن جوانی از پشت گوشی آمد: «سلام إلا! منم میشله. از دفتر انتشاراتی زنگ می زنم. کارها چطور پیش می رود؟ با خودم گفتم زنگ بزنم پیرسم کارِ رمانی را که داده بودیم شروع کرده ای یا نه. البته ویراستارمان هم پرسیده بود. خلاصه برای همین زنگ زدم. این استیو ما تو این زمینه ها خیلی

دقیق و وسواسی است، گفتم خبر داشته باشی.»

إلا گفت: «آها، خوب کاری کردی زنگ زدی»، اما از درون آهی بی صدا کشید.

اولین وظیفه‌ای که در این انتشاراتی مشهور به او که دستیارِ دستیارِ ویراستار بود، محول کرده بودند، خواندنِ رمان نویسنده‌ای ناشناس بود. اول باید کتاب را می‌خواند و بعد گزارشی مفصل در باره‌اش می‌نوشت.

إلا دروغی پراند: «به استیو بگو اصلاً نگران نباشد. کار را شروع کرده‌ام.» قصد نداشت در اولین کارش با دختری مثل میشله سر و کله بزند که فکر و ذکری جز کارش نداشت.

«نه بابا، راست می‌گویی؟ خوب رمانش چطور بود؟»

إلا به تته پته افتاد، لحظه‌ای نفهمید چه بایست بگوید. آخر در مورد متنی که دستش بود هیچ چیز نمی‌دانست. تنها چیزی که می‌دانست این بود که رمانی تاریخی عرفانی است؛ این را هم می‌دانست که موضوعش در باره مولوی شاعر مشهور و دوست صوفی‌اش شمس تبریزی است. همین و بس.

برای این که قضیه را به شوخی برگزار کند و موضوع را درز بگیرد، گفت: «چیزه... یعنی... والا، راستش کتابش خیلی عرفانی است.»

اما میشله کسی نبود که از شوخی سر در بیاورد. خیلی جدی گفت: «اوهوم، ببین به نظرم بهتر است برای این کار برنامه ریزی بکنی. آماده کردن گزارش همچو رمان سنگینی ممکن است از آنچه فکرش را می‌کنی پیش‌تر طول بکشد.» این را گفت و صدایش در تلفن محو شد.

صدای میشله لحظه‌ای رفت و آمد، آمد و رفت. در این میان إلا سعی کرد

توی ذهنش مجسم کند زنِ جوانِ آن طرف خط در آن لحظه چه کارها دارد می‌کند. خوب امکان داشت از یک طرف به کسانی دستورهایی بدهد و از طرف دیگر به نوشته‌ای انتقادی که در مورد یکی از نویسندگان مؤسسه در نیویورک چاپ شده نگاهی بیندازد؛ همان طور که دارد گزارش‌های فروش را بررسی می‌کند با مونی‌تور و برود تا ببیند ایمیل جدیدی آمده یا نه؛ یا وقتی تندتند ساندویچ تون می‌خورد لقمه توی دهانش را با قهوه سرد نرم کند. حتما در این اثنا داشت ماهرانه پنج، شش کار را یکجا انجام می‌داد.

میشله یک دقیقه بعد که دوباره صدایش شنیده شد، پرسید: «اللا... آن جایی، مگر نه؟»

«بله، هنوز این جام.»

«آها، ببخشید. این جا آن قدر کار روی سرم ریخته که دارم دیوانه می‌شوم. مجبورم قطع بکنم. اما یادت باشد، برای تحویل کار سه هفته وقت داری. بگذار ببینم... امروز هفدهم مه است. یعنی گزارش حداکثر باید تا دهم ژوئن به دستم برسد. همین طور است، مگر نه؟»

«اللا تا آن جا که می‌توانست لحن صدایش را جدی کرد و گفت: «نگران نباش. سر موقع تحویل می‌دهم.»

اما چیزی که احساسات واقعیِ الّا را لو می‌داد کلمه‌هایی نبود که به کار می‌برد، سکوت‌ها و وقفه‌های میان حرف‌هایش بود. راستش حتی مطمئن نبود که دلش می‌خواهد رمانی را که به او داده‌اند بخواند یا نه.

اولش این وظیفه را با علاقه زیاد پذیرفته بود. اولین خواننده رمان چاپ‌نشده نویسنده‌ای ناشناس بودن به نظرش مثل بازی‌ای هیجان‌انگیز رسیده بود. در

سرنوشت رمان و نویسنده اش نقشی هرچند کوچک بازی می کرد.  
اما الآن احساسش فرق کرده بود. درست نمی دانست که می خواهد برای  
چنین متنی وقت بگذارد یا نه. موضوع رمان هیچ ربطی به زندگی خودش  
نداشت: تصوف! عرفان! زمانش را بگو؛ قرن سیزدهم، هفتصد هشتصد سال  
پیش... مکانش را هم که اصلاً نگو؛ آن ور دنیا: آسیای صغیر... او که نمی  
توانست جاهایی را که داستان در آن ها می گذشت حتی توی نقشه پیدا کند،  
چطور می توانست فکرش را متمرکز کند و آن همه نوشته را بخواند؟ چطور  
می توانست هوش و حواسش را بدهد به موضوعی که هیچ چیز درباره اش  
نمی دانست؟

در این میان میشله حس کرده بود *إللا دودل* است. برای همین در تنگنایش  
گذاشت: «چی شده؟ نکند مسئله ای پیش آمده؟» و چون فوراً از طرف مقابل  
جوابی نیامد، اضافه کرد: «*إللا*، می توانی به من اعتماد کنی. اگر چیزی هست  
که نمی توانی هضمش کنی، بهتر است که توی این مرحله بدانم.»

«باید اعتراف کنم این روزها حواسم زیاد سر جایش نیست. به نظرم می رسد  
که نمی توانم ذهنم را روی رمانی تاریخی متمرکز کنم. سوء تفاهم نشود،  
زندگانی مولوی برایم جالب است، اما توی این قبیل موضوع ها آن قدر ناشی  
ام که نگو و نپرس. یعنی با خودم می گویم بهتر نیست رمان دیگری برای  
خواندن بگیرم؟ رمانی که بتوانم راحت تر با آن ارتباط برقرار کنم...»

میشله گفت: «آه، لااقل تو یکی این حرف را نزن؛ این چه برخورد غیرسازنده  
ای است. اما حیف که توی شغل ما تقریباً همه افراد جدید این اشتباه را می  
کنند. تو فکر می کنی آدم رمانی را که با موضوعش آشناست راحت تر می

خواند؟ همچو قاعده‌ای وجود ندارد! مگر این طوری می‌شود ویراستاری کرد؟ نکند منظورت این است که چون الآن در ماساچوست سال ۲۰۰۸ زندگی می‌کنیم، فقط باید رمان‌هایی را برای چاپ آماده بکنیم که داستانشان در این زمان و در این حوالی می‌گذرد؟»

إلا حالت دفاعی به خود گرفت: «نه، البته که همچی منظوری نداشتم.» و همین که حالت دفاعی گرفت متوجه شد آن روز پشت سر هم حس کرده که منظورش را خوب نفهمیده‌اند و مدام مجبور شده از خودش دفاع کند. از بالای شانه‌اش دزدکی نگاهی به شوهرش انداخت. یعنی او هم این طور فکر می‌کرد؟ اما حالت چهره دیوید مثل دری قفل و مهر و موم شده بود. چنان رازآلود که نتوانست بگشایدش.

«واللا بیش تر وقت‌ها مجبور می‌شویم کتاب‌هایی را بخوانیم که کوچک‌ترین ربطی به زندگی خودمان ندارند. کار ما این طوری است، بهت گفته باشم. ببین مثلاً این هفته کتاب زنی ایرانی را برای چاپ آماده کردم که خاطرات سفرش را نوشته بود. پس باید چه کار می‌کردم؟ یعنی باید می‌گفتم چون این زن ایرانی است کتابش را بردارد ببرد پیش ویراستاری ایرانی؟»

إلا من من کنان، انگار که موقع دزدی مچش را گرفته باشند، با حالتی درمانده گفت: «نه، البته که نه. این را نمی‌خواستیم بگویم.»

«علاوه بر این‌ها مگر نیروی ادبیات نتیجه این نیست که میان سرزمین‌های دور، بین فرهنگ‌های متفاوت پل می‌زند؟ مگر ادبیات آدم‌ها را به هم پیوند نمی‌زند؟»

«البته، همین طور است. تو را به خدا حرف‌هایم را فراموش کن. گزارش پیش

از موعد روی میزت خواهد بود.»

در آن لحظه از میشله متنفر شد که مثل موجودی دست و پا چلفتی با او رفتار کرده بود، اما در اصل از خودش متنفر شد؛ چون خودش به این زن جوان جسارت و فرصت داده بود این طور مثل عقل کل ها با او حرف بزند! میشله گفت: «آها، باریکلا! همین طور با عزمی جزم ادامه بده. سوء تفاهم نشود، اما به نظرم این وسط واقعیتی وجود دارد که نباید فراموش کنی. در این لحظه توی فهرست حداقل بیست نفر هستند که می خواهند جای تو باشند و این کار را بگیرند. بیش ترشان هم نصف سن و سال تو را دارند. این گوشه ای از ذهنت بماند. آن وقت بین ذوق و شوق کار کردن چطور به سراغت می آید.»

إلا سرانجام تلفن را که قطع کرد با شوهرش چشم در چشم شد. دیوید خیلی سرسنگین به نظر می آمد. معلوم بود منتظر است صحبت را از آن جا که قطع شده بود ادامه بدهند. اما إلا دیگر دل و دماغش را نداشت که بنشیند و افسوس آینده دختر بزرگشان را بخورد البته انگار از همان اول هم مسئله اصلی که زن و شوهر افسوسش را می خوردند، این نبود...

چند دقیقه بعد إلا تک و تنها، در آلاچیق توی حیاط، روی صندلی تنویی اش نشسته بود. غروبی سرخ رنگ به سرعت داشت به آسمان نورتمپتن نزدیک می شد. آسمان به نظرش چنان نزدیک می رسید که گویی اگر دستش را دراز می کرد می توانست بگیردش. بعد از این همه سر و صدا و جر و بحث لابد آن قدر حالش بد شده بود که حالا می خواست به مغزش استراحت بدهد. نه پرداخت های کارت اعتباری اش، نه سوء تغذیه و رژیم های غذایی افراطی

اورلی، نه درس نخواندنِ ایوی، نه عمه اِستر و آن کیک‌های مزخرف  
موزاییکی‌اش، نه از پا افتادنِ «سایه»، نه برنامه‌های غیرمنتظره ژانت برای  
شوهر کردن، نه سال‌ها خیانت شوهرش به او... تک تک مسائلی را که معمولاً  
ذهنش را درگیر می‌کردند، از پس گردنشان گرفت، توی قوطی‌های کوچولو  
گذاشت و به درِ هر کدامشان یک قفل زد.

إِلا، در این حالت روحی، متنی را که از طرف انتشارات آر. بی. تی به او داده  
بودند به دست گرفت و سبک سنگینش کرد. کاغذها را با سلیقه به هم دوخته  
بودند و توی پوشه‌ای شفاف گذاشته بودند. عنوان کتاب در اولین صفحه با  
مرکب نیلی رنگ نوشته شده بود:



## ملت عشق

به‌الا گفته بودند کسی چیزی در باره نویسنده نمی‌داند. فقط این را گفته بودند که مردی اسرارآمیز و ساکن هلند است؛ اسمش ع. ز. زاهاراست؛ با هیچ آژانس ادبی قرارداد ندارد؛ دستنوشته رمانش را که حدود سیصد صفحه می‌شود، از آمستردام پست کرده؛ یک کارت پستال هم کنارش سنجاق کرده. روی کارت پستال عکس مزرعه‌های گل لاله بود که زیبایی گل‌های صورتی، زرد و کبودش چشم را خیره می‌کرد. پشت کارت هم یادداشتی بود که با خطی ظریف نوشته شده بود:

ویراستار محترم،

این سطور را از آمستردام برایتان می‌فرستم، اما داستانی که پیوست کرده‌ام در آناتولی می‌گذرد، در قونیه قرن سیزدهم. با این حال از صمیم قلب باور دارم که این داستان از زمان و از مکان و از اختلاف‌های فرهنگی رهاست؛ جهانشمول است.

امیدوارم فرصت بیابید این رمان تاریخی عرفانی را بخوانید که دستمایه‌اش دوستی بی‌مثال جلال‌الدین مولوی شاعر اعظم عالم اسلام با شمس تبریزی درویش قلندری است. با این آرزو «ملت عشق» را به نشانی مؤسسه‌تان می‌فرستم.

مرامتان عشق، عشقتان باقی باد

با احترام

إلا حدس زد خود این کارت پستال حس کنجکاوی ویراستار انتشارات را تحریک کرده باشد. اما استیو سرش خیلی شلوغ بود. نمی توانست وقتش را صرف مطالعه رمان نویسنده‌ای تازه کار بکند. برای همین لابد بسته‌ای را که رسیده بوده به دستیارش میشله داده. میشله حریص هم که وقتش به نظر خودش ارزشمندتر از بقیه است، رمان را طوری که کسی نفهمد برای دستیار جدیدش فرستاده بود. این طوری ملت عشق دست به دست گشته بود و آخر سر روی دست إلا مانده بود. دیگر وظیفه او بود که کتاب را بخواند و در باره اش گزارشی مفصل بنویسد.

إلا از کجا می توانست بفهمد که این رمان رمانی سردستی نیست؟ از کجا می توانست بفهمد که این کتاب به کلی جریان زندگی اش را عوض می کند؟ از کجا خبر داشت که موقع خواندن ملت عشق زندگی خودش هم از نو سطر به سطر نوشته می شود؟

صفحه اول را باز کرد. در آن جا به بعضی اطلاعات در باره نویسنده برخورد: ع. ز. زاهارا آن وقت هایی که دنیا را نمی گردد با کتاب هایش، دوستانش، گربه هایش و لاک پشت هایش در آمستردام زندگی می کند. ملت عشق اولین و احتمالاً آخرین رمان اوست. نویسنده که رغبت چندانی به رمان نویس شدن ندارد، این کتاب را صرفاً به دلیل احترام و علاقه‌ای که به مولوی و به خورشید محبوب او شمس تبریزی دارد، قلمی کرده است.

نگاه إلا به صفحه بعدی افتاد و همان موقع جمله‌ای آشنا در صفحه پیدا کرد.

زیرا به رغم آن که بعضی‌ها خلافتش را ادعا می‌کنند، عشق حس خوشایندی نیست که امروز هست و فردا نیست.

دهانِ اِلا از تعجب باز ماند. اما آخر این جمله، جمله او بود. یعنی دقیقاً همان جمله‌ای بود که چند دقیقه قبل توی آشپزخانه به دخترش گفته بود! لحظه‌ای دچار شک احمقانه‌ای شد. انگار در گوشه‌ای از کائنات چشمی رازآلود می‌پاییدش. درونش لرزید.

در اصل قرن بیست و یکم چندان فرقی با قرن سیزدهم ندارد. هر دوی این قرن‌ها را در کتاب‌های تاریخ این‌طور ثبت خواهند کرد: قرن اختلاف‌های دینی که مثل و مانندش دیده نشده، مبارزه‌های فرهنگی، پیش‌داوری‌ها و سوءتفاهم‌ها؛ بی‌اعتمادی، بی‌ثباتی و خشونت‌هایی که همه جا پخش می‌شود؛ و نیز نگرانی‌ای که «دیگری» منشأ آن است. روزگار هرج و مرج. در چنین روزگاری عشق صرفاً کلمه‌ای لطیف نیست، خود به تنهایی قطب‌نماست. در دنیایی که هیچ‌کس فرصت پرداختن به ظرایف عشق را ندارد، «ملت عشق» اهمیت بیش‌تری می‌یابد.

بادی سرد به طرفِ اِلا وزید، برگ‌های خشک داخل آلاچیق به هوا بلند شد و در اطراف چرخید. خورشید در افق غرب پنهان شد. شادی و گرمای آسمان فروکش کرد.

چون عشق جوهره و هدف اصلی زندگی است. چنان‌که مولانا به ما یادآوری

کرده، روزی می‌رسد که عشق به چابکی گریبان همه را می‌گیرد، حتی گریبان آن‌هایی را که از او فراری‌اند، و حتی گریبان کسانی را که از کلمه «رمانتیک» مثل نوعی گناه استفاده می‌کنند.

چشم‌های *إلا* به صفحه می‌خکوب شده بود؛ لب پایش کمی کج شده، خودش هم خم شده و همان‌طور مانده بود. کسی که این‌جا در باره‌اش صحبت می‌شد خودِ خودش بود! اگر نوشته شده بود «حتی گریبانِ خانم خانه داری به اسم *إلا* روینشتاین را که سه بچه دارد و نزدیکی‌های بوستون زندگی می‌کند» همین قدر تعجب می‌کرد، نه بیش‌تر. صدایی از درونش گفت پوشه را کناری بگذارد، فوراً برود داخل خانه، به میشله تلفن بکند و بگوید که این کتاب عجیب و غریب را نمی‌خواند.

اما زیاد دودل نماند، نفسی عمیق کشید و صفحه را ورق زد و به این ترتیب، در یکی از شب‌های ملایم ماه مه، خواندن رمان نویسنده‌ای را شروع کرد که حتی اسمش را نشنیده بود و دنیایی را تعریف می‌کرد که *إلا* هیچ چیز در باره‌اش نمی‌دانست.

# ملت عشق

## ع. ز. زاهارا

ما زبان را ننگریم و قال را  
ما درون را بنگریم و حال را

موسیا آدابدانان دیگرند  
سوخته جان و روانان دیگرند

ملت عشق از همه دین ها جداست  
عاشقان را ملت و مذهب خداست

مثنوی معنوی

دفتر دوم

خیلی وقت پیش بود. به دلم افتاد رمانی بنویسم. ملت عشق. جرئت نکردم بنویسمش. زبانم لال شد، نوک قلمم کور. کفش آهنی پایم کردم. دنیا را گشتم. آدم‌هایی شناختم، قصه‌هایی جمع کردم. چندین بهار از آن زمان گذشته. کفش‌های آهنی سوراخ شده؛ من اما هنوز خامم، هنوز هم در عشق همچو کودکان ناشی...

مولانا خودش را «خاموش» می‌نامید؛ یعنی ساکت. هیچ به این موضوع